

اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم...

- ✘ اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، به جای آن که انگشت اشاره‌ام را به طرف او بگیرم، در کنارش، انگشت‌هایم را در رنگ فرومی‌بردم و برایش نقاشی می‌کردم.
- ✘ اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، به جای غلط‌گیری، به فکر ایجاد ارتباط بیشتر بودم. بیشتر تر از آن که به ساعت نگاه کنم، به او نگاه می‌کردم.
- ✘ اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، سعی می‌کردم درباره‌اش بیشتر بدانم و بیشتر تر به او توجه کنم. به جای اصول راه رفتن، اصول پرواز کردن و دویدن را با او تمرین می‌کردم.
- ✘ اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، از جدی بازی کردن دست برمی‌داشتم و بازی را جدی می‌گرفتم. در مزارع بیشتر تری می‌دویدم و به ستارگان بیشتر تری خیره می‌شدم.
- ✘ اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، بیشتر تر در آغوشش می‌گرفتم و کم‌تر او را به زور می‌کشیدم، کم‌تر سخت می‌گرفتم و بیشتر تر تأییدش می‌کردم.
- ✘ اگر فرصت داشتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، اول احترام به‌خود را در او می‌ساختم و بعد خانه و کاشانه را و بیشتر تر از آنچه که عشق به قدرت را یادش بدهم، قدرت عشق را یادش می‌دادم.



منینه سلیمانی
کارشناس ارشد روان‌شناسی تربیتی

ما چه قدر فقیر هستیم!

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه‌ی کوچکش را به یک ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آن‌جا زندگی می‌کنند، چه قدر فقیر هستند. آن دو، یک شبانه‌روز در خانه‌ی محقر یک روستایی، مهمان بودند. در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: «نظرت در مورد مسافرت‌مان چه بود؟» پسر پاسخ داد: «عالی بود پدر!» پدر پرسید: «آیا به زندگی آنان توجه کردی؟» پسر پاسخ داد: «بله پدر!» و پدر پرسید: «چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟» پسر کمی آندیشید و بعد به آرامی گفت: «فهمیدم که ما در خانه، یک سنگ داریم و آنان چهارتا. ما در حیاط‌مان یک فواره داریم و آنان رودخانه‌ای دارند که نهایت ندارد. ما در حیاط‌مان فانوس‌های تزئینی داریم و آنان ستارگان دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می‌شود، اما باغ آنان بی‌انتهاست!» با شنیدن حرف‌های پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر بچه اضافه کرد: «متشکرم پدر، تو به من نشان دادی که ما چه قدر فقیر هستیم!»

منبع: «هفتاد داستان کوتاه کوتاه» گردیده و ترجمه‌ی: «سارا پهلوان»

